بسم الله الرحمن الرحيم

داستان‌های خارجی/ ۱۰۷

تعطیلات وحشت‌زا

نوشتهٔ

ریچارد رایت

ترجمهٔ

عبدالحسین شریفیان

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۹۵

سرشناسه: رایت، ریچارد، ۱۹۰۸ـ۱۹۶۰م.
Wright, Richard.
عنوان و نام پدیدآور: تعطیلات وحشت‌زا/ نوشتهٔ ریچارد رایت؛ ترجمهٔ عبدالحسین شریفیان.
مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۹۹ ص.
فروست: داستان‌های خارجی؛ ۱۰۷.
شابک: 978-964-00-1840-8
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا.
یادداشت: چاپ قبلی: کتابهای جیبی با همکاری مؤسسه فرانکلین، سال ۱۳۴۴.
یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۹۵.
موضوع: داستان‌های آمریکایی ـ ـ قرن ۲۰م.
شناسه افزوده: شریفیان، عبدالحسین، ۱۳۰۵ـ۱۳۸۸. ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ ۷ ت ۹ الف/PS ۳۵۱۹
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی: ۴۱۴۱۵۴۷

شابک: ۸ـ۱۸۴۰ـ۰۰ـ۹۶۴ـ۹۷۸

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۴۱۹۱ـ۱۱۳۶۵

تعطیلات وحشت‌زا

© **حق چاپ:** ۱۳۴۴، ۱۳۹۵، مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

نوبت چاپ: دوم (ویراست جدید)
نویسنده: ریچارد رایت
مترجم: عبدالحسین شریفیان
طراح جلد: محمدرضا نبوی
حروف متن: میترا ۱۳
چاپ و صحافی و لیتوگرافی: طرفه، تلفن: ۸ـ۵۵۲۶۹۲۸۷
شمارگان: ۱۵۰۰
بها: ۹۰۰۰۰ ریال
تلفن مرکز فروش: ۶۱۲۸ـ۰۲۱
فروش اینترنتی: www.amirkabir.net

همهٔ حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیرهٔ کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به‌جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در گیومه در مستندنویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

دربارهٔ ریچارد رایت

ریچارد رایت نویسندهٔ امریکایی در ۴ سپتامبر ۱۹۰۸ در ایالت می‌سی‌سی‌پی به دنیا آمد. دوران کودکی‌اش در نهایت سختی و تنگدستی گذشت. تاروپود رشته‌ای که دوره‌های مختلف زندگی این مرد را به‌هم مرتبط می‌سازد، فقر و تعصب خشک مذهبی و جهل و خرافات است و این رشته از همان روز که ریچارد رایت چشم به دنیا گشود، ریسیده شد. زمانی که او و برادرش بسیار خردسال بودند، پدرش آن دو و مادرشان را ترک کرد و جای خالی پدر را مهمان ناخوانده‌ای ـ گرسنگی ـ پر کرد.

رایت در شرح حالش می‌نویسد:

هنگام بازی، گرسنگی، همیشه شانه به شانهٔ من حرکت می‌کرد. اما کم‌کم شب‌ها هم که بیدار می‌شدم، می‌دیدم که گرسنگی، کنار تختم ایستاده است و زشت و بدقیافه خیره، نگاهم می‌کند... هروقت تقاضای غذا می‌کردم، مادرم یک فنجان چای می‌ریخت که برای چند دقیقه، زیاد معده‌ام را آرام می‌کرد؛ اما یکی دو لحظه بعد، گرسنگی باز به دنده‌هایم مشت می‌زد و روده‌های خالیم را آن‌چنان پیچ‌وتاب می‌داد که احساس درد می‌کردم. سرم گیج می‌رفت، و دیدم تار می‌شد. نیروی بازی کردن نداشتم، و برای بار اول در زندگی مجبور شدم که درنگ کنم و به آنچه بر



من می‌گذرد فکر کنم.

ریچارد رایت از سن ۱۵ سالگی عشق شدیدی به خواندن کتاب و داستان در خود یافت، و همین اشتیاق قریحهٔ نویسندگی را در او بیدار کرد، دوست سفیدپوستی از کتابخانه برایش کتاب می‌گرفت، (سیاه‌پوستان اجازهٔ بیرون بردن کتاب از کتابخانه‌های عمومی را نداشتند.) پس از خواندن یکی از کتاب‌های منکن[1] به خود گفت:

این مرد می‌جنگد، به کمک کلمات می‌جنگد. لغات را چون اسلحه به‌کار می‌برد، همان‌طور که مردم گرز را به‌کار می‌برند. پس کلمات می‌توانند در حکم سلاح باشند. ممکن است من هم بتوانم آن‌ها را مثل سلاح به‌کار ببرم؟

و ریچارد رایت این کار را کرد. *کودکان عموتوم*[2]، *دوازده میلیون صدای سیاه*[3]، *پسر بومی*[4] و شرح حال خودش *پسر سیاه*[5] این اسلحه را در حین حمله و عمل نشان می‌دهند. در اکثر کتاب‌هایش مسئلهٔ تبعیض نژادی و ظلمی که به سیاهان می‌شود، مطرح است. در *کودکان عموتوم* (۱۹۳۸) مسئلهٔ مورد بحث، فشار و ظلمی است که بر سیاهان جنوب ممالک متحدهٔ امریکا وارد می‌شود. *پسر بومی* (۱۹۴۰) بررسی احوال پسر سیاهی است از اهالی شیکاگو، که به قتل متهم است. در این کتاب، تصویر این پسر که قربانی اجتماع و محیطی است که در آن زندگی می‌کند، با نهایت قدرت نقاشی شده است. و در شرح حال خودش *پسر سیاه* (۱۹۴۵)، از دوران کودکی ناشاد خودش در جنوب صحبت می‌کند.

بی‌عدالتی‌هایی که نسبت به نژاد او می‌شده است برایش دردناک بوده است. و تأثیر آن در زندگی و نوشته‌هایش مشهود است. واقعهٔ مرگ عمو هاسکینز[6] را، که به‌دست چند نفر سفیدپوست کشته شده بود و مقامات مسئول هم قضیه را نادیده انگاشته بودند، این‌گونه توصیف می‌کند:

---

1. Mencken
2. *Uncle Tom's Children*
3. *Twelve Million Black Voices*
4. *Native Son*
5. *Black Boy*
6. Haskins

مراسم تدفین و تشییع جنازه‌ای نبود. موزیک نبود. عـزاداری نبـود. گـل نبـود. فقط سکوت بود، گریه‌های بی‌صدا بود، نجوا بود، و ترس بود. مـن نمـی‌دانـستم عمو هاسکینز، کی و کجا دفن شده است. زن عمو، حتی اجازه نداشت جسد او را ببیند، یا ادعایی در مورد ثروتش بکند. عمو هاسکینز، به‌سادگی از میان مـا چیـده شده بود و ما در واقع صورت‌هایمان را به زمین چسبانده بودیم تا به‌صورت داغ و سفید ترس، که دور سرمان به پرواز بود، ننگریم.

ریچارد رایت چندی عضو حزب کمونیست امریکا بود. دربارهٔ این دوره از زنـدگی و رؤیاهای تحقق نیافته‌اش کتابی به‌نام *خدایی که موفق نشد*[1] نوشته است.

ریچارد رایت، در سال ۱۹۴۶ با همسر و دو دخترش بـه پـاریس رفـت و در آنجـا مقیم شد. از آثـار دیگـر او: *رؤیـای طـولانی*[2] (۱۹۵۸)، *هـشت مـرد*[3] (۱۹۶۱)، *پـردهٔ رنگین*[4] (۱۹۵۶)، *بیگانه*[5] (۱۹۵۳) را می‌توان نام برد.

ریچارد رایت در سال ۱۹۶۰ در پاریس مرد.

شهرت ریچارد رایت به‌عنوان یک داستان‌سرای چیره‌دست، مدافع حقوق سیاهان و مطرح کنندهٔ مسائل زندگی آن‌ها جاودان خواهد ماند.

---

1. *The God That Failed*
2. *The Long Dreaim*
3. *Eight Men*
4. *The Color Curtain*
5. *The Outsider*

شش روز مشغول باش و همهٔ کارهای خود را به‌جا آور: اما روز هفتمین سبت یهوه خدای تو است: در آن هیچ کاری مکن ـ
سفر خروج *باب ۲۰ آیه ۹و۱۰*

یکشنبه روز تعطیل بشریت متمدن امروزی است... لیکن کس را آزادی نداده‌اند تا روز تعطیل را... به دلخواه و به‌طور طبیعی... بی‌تشویش تمام کند.
از آشفتگی‌های یکشنبه *ساندور فرنچی*

... زیاده‌روی از خصلت اصلی تعطیل است؛ کیفیت تعطیل را با رهانیدن بند از پای منهیات سرشته‌اند.
از توتم و تابو ـ فروید

فصل اول
تشویش

آبشاری از نور ضعیف زردرنگ از چلچراغ‌های بلورین بر سر و روی بیش از پانصد نفر مرد و زنی که پشت میزهای دراز و باشکوه تالار ضیافت جفرسن ـ یکی از بزرگ‌ترین و مجلل‌ترین هتل‌های وسط شهر نیویورک ـ شام می‌خوردند می‌پاشید. نوارهای تاب خوردهٔ کاغذی به رنگ‌های سرخ و سیاه و طلایی چون سایبان افسانه‌ای پرزرق و برقی سقف و دیوارها را آراسته بود. و محیطی غنی و فشرده و رنگین را نشان می‌داد.

بالای دیواری در سمت راست که طول اتاق را تشکیل می‌داد، نزدیک سقف پرچم بزرگ سفیدی به‌طور نمایان به نخ بسته شده بود و بر آن با حروف قرمز و آبی نوشته بود:

شرکت سهامی بیمهٔ عمر لانگویتی تمام دنیا را دربرگرفته و به شما و بازماندگان شما امنیت می‌بخشد. امشب ما به ارسکین فولر به‌خاطر سی سال خدمت نمونه و صادقانه‌اش درود می‌فرستیم و از او وداع می‌کنیم.

نزدیک پنجره‌های میانی طرف چپ دیوار و پشت میزی که با چند شاخهٔ بلند



گل سرخ مزین شده بود، گروه مردان ساکتی نشسته بودند که صورت‌های گوشتالو و هیکل‌های درشت و سرهای خاکستری و طاسشان آن‌ها را مدیران ثروتمندی معرفی می‌نمود. یکی از آنان مردی سپیدموی که صورت گلگون و نافذ و چشمان آبی شیشه‌ای و چانهٔ چهارگوشش او را دزددریایی رام شده‌ای مجسم می‌نمود، مشغول صحبت بود:

«و حال این جنگجوی دلیر پس از سی سال کار و زحمت، بار مسئولیتش را بر زمین گذاشته است و می‌تواند با سرافرازی در چشمان هرکس نگاه کند و بگوید: «من این استراحت خودم را با عرق جبین تحصیل کرده‌ام. این پایان یک روز کامل است.»

شنوندگان به‌طور آشکاری به هیجان آمده بودند و دست زدنشان چون خش‌خش برگ درختان در باد بهاری نرم و حجب‌آلود بود.

«برادران و خواهران فکر کنید، ارسکین فولر شرکت بیمهٔ عمر لانگویتی را چون خانوادهٔ خود می‌دانست. آه، به یاد می‌آورم که سال‌ها پیش، ـ گرچه به‌نظرم همین دیروز می‌آید ـ او دستور می‌داد، راه و رسم کارها را می‌آموخت گوشه و زوایا را می‌پایید با شرکتی در حال رشد نمو می‌کرد، ماسون، عضو روتاری، مدیر مدرسهٔ مذهبی «ساندی سکول»، مردی فعال و توانا می‌شد... زندگی چه معجزه‌ای است! ما چه مایهٔ لطف عظیمی برای او بودیم و او برای ما چه موهبتی بود! چه معاضدتی! چه شرکتی! چه وفای به عهدی!...»

ابراز احساسات و کف‌زدن‌های کر کننده...

«برادران و خواهران، سی سال زمان بس درازی است: زمانی کافی که موی سری چون سر مرا با گرد سفید نقره‌ای بپوشاند... زمانی کافی، تا ارواح بیشماری را در درهٔ رنج‌ها و مصایب متنبه سازد... زمانی کافی تا خداوند قادر دست آخرین خودش را بر عده‌ای از ما بگذارد... زمانی کافی تا میلیون‌ها انسان وجود خدادادشان را در خیل ما ظاهر سازند... زمانی کافی برای جنگ... زمانی کافی برای صلح... زمانی کافی برای غم... زمانی کافی برای سرور ناچیز... لیکن، فراموش نکنید، زمانی کافی برای خدمت، برای بنای سیرت و طینت، برای محبت برادرانه...»

صدای گوینده در تحت فشار احساسات به لرزش درآمد. صدای چند دست زدن



پراکنده خائفانه و مردد برخاست، سپس جمعیت جرئت یافت و صدای کف زدن رفته‌رفته اوج گرفت تا سرانجام پیرمرد سپیدموی با کف دست‌های افراشته‌اش سیلاب خروشان را فرونشاند.

«برادران و خواهران خانوادهٔ لانگویتی، امشب نیامده‌ام که نطق کنم. من فقط به‌عنوان رئیس یا بزرگ این خانواده می‌خواهم به دنیا نشان دهم که اگر ارسکین فولر به ما خدمت نمود می‌خواهیم که دنیا و خودش این را بدانند.

ماه گذشته هیئت‌مدیرهٔ ما به اتفاق آراء تصویب کردند که مدال طلای ویژه‌ای به سینه‌اش نصب شود. روزهای پی‌درپی با اشتیاق زیاد بر سر انتخاب جملهٔ روی مدال بحث و گفتگو داشتیم.» گوینده بین صحبت مکث کرد از جیب بغل کتش جعبهٔ مسطح و سیاهی بیرون آورد و درحالی‌که آن را باز می‌کرد، لحظه‌ای به چیزی که شنوندگانش نمی‌دیدند خیره شد. «یک طرف این مدال طلا نیمرخ ارسکین فولر نقش شده است و طرف دیگر ـ» گوینده باز هم مکث کرد، مدال را دوباره در جعبهٔ مسطح نهاد و ادامه داد:

«... حاوی این کلمات ساده و دلنشین است که اگر ارسکین فولر لطف کنند و بایستند آن را خواهم خواند...»

مردی به بلندی شش‌پا، تنومند و سنگین با صورتی مانند صورت لینکلن ساکت و آرام و چشمانی گودافتاده و قهوه‌ای که لب پایینش پیش آمده بود، با موی کهربایی و پرپشت با حالتی عصبی به‌پاخاست و دست چپش را سیخ و مستقیم درون جیب کتش فرو کرد (مثل اینکه می‌خواست چیزی را لمس کند)، دست راستش را به چانه کشید و سپس انگشتانش را که اندکی می‌لرزید روی میز جلو خودش رها کرد. صورتش گویی از ماده‌ای پرطاقت و سخت ساخته شده بود. چشمانی نیرومند داشت. مردی بود که هرکس او را می‌دید بی‌اختیار و از روی رغبت احترامی نسبت به او در خود حس می‌کرد این احترام نه از آن جهت بود که چیز تهدیدآمیز یا ستیزه‌جویانه‌ای یا هوش و ذکاوت گیرا و جالب توجهی در چهره‌اش که ناشیانه آراسته شده بود و تا حدودی کودن به‌نظر می‌رسید دیده می‌شد، بلکه از آن سبب بود که انسان فوری حس می‌کرد که او مرد فوق‌العاده سرزنده و فهمیده‌ای است و در

رفتارش نشانی از عذرخواهی از خود یا از وجود خود نیست و چون با شما مواجه می‌شد حق مسلم خود می‌دانست که احترامی را که درخور آن بود از شما بخواهد. قیافه‌اش آشکارا از یک مرد چهل‌وسه ساله جوان‌تر می‌نمود. در حقیقت انسان به‌سادگی او را سی‌وپنج ساله یا شش ساله می‌پنداشت... با لبخندی غم‌آلود و همیشگی ایستاده بود و چشمان قهوه‌ای‌اش مرطوب از احساسات می‌درخشید.

گوینده گلو را صاف کرد و سخن را از سر گرفت:

«ارسکین فولر، هیئت‌مدیره، رئیس شرکت، صاحب‌منصبان و بیش از پنج‌هزار تن کارمند شرکت بیمهٔ عمر لانگویتی به شما خطاب می‌کنند: «آفرین بر تو ای ناظر وفادار شرکت ما!»

جمعیت بی‌اختیار و یک پارچه به‌پا خاست و چندی غریو احساسات را سرداد. گوینده جعبهٔ مسطحی را که محتوی مدال طلا بود به‌طرف دست چپ ارسکین فولر دراز کرد، بعد دست راست ارسکین فولر را گرفت و با شدت تمام تکان داد و پدرانه با دست به پشتش زد و گفت:

«خداوند به تو برکت دهد و تو را نگه دارد، ارسکین!»

«از همه‌جا فریاد برخاست «نشان بده! بگذار ببینیم!»

گیرنده با صدای نجوا مانندی گفت: «متشکرم، آقای وارن.»

فریاد و صدای سوت و پایکوبی برخاست. احساس مستانه‌ای برجمعیت مستولی شده بود. ارسکین فولر با غرور و کمرویی و حتی با اندک اثر ترسی که در رخسارش می‌درخشید روی پنجهٔ پا بلند شد و جعبهٔ مسطح را بالای سرش نگه داشت و به چپ و راست چرخانید تا روی درخشان و براقش به چشم‌ها نورپاشی کند. حرکتش سخت و اجباری می‌نمود، گویا برخلاف میلش رفتار می‌کرد.

«بالاتر، بالاتر...!»

ارسکین فولر به‌ناچار لبخندی زد. غریو بلند آوازی برخاست و لحظه‌ای بعد ارکستر با آواز جمعیت همراهی نمود:

از بس که مهربان است

از بس که مهربان است



از بس که مهربان است
هیچ‌کس شک ندارد

انگشتان ارسکین فولر می‌لرزید، با دستانی لرزان و کورمال مانند با جعبه وررفت و آن را روی میز جلو خودش گذاشت. لبانش می‌لرزید. دیگر نتوانست از شدت غلیان احساساتش جلوگیری کند. همراه با شدت گرفتن کف‌زدن‌ها اشک از چشمانش سرازیر شد و راه گونه‌هایش را درنوردید. ارسکین فولر دستمالی بیرون آورد، مچاله‌اش کرد و با دست لرزان خود کوشید چشمانش را خشک کند. چند نفر از تندنویسان شوخ‌چشم جوان بانگ برداشتند:

«نگاه کنید...! چقدر جالب است! گریه می‌کند...!»

فریادهای مردانه برخاست.

«صحبت کن صحبت کن.»

ارسکین فولر عنان اختیار را در دست گرفت، شانه‌های پهنش را اندکی به‌جلو خم کرد، با بازوان و آرنج‌های چسبیده به بدن آهسته با حالتی عصبی بدنش را به بالا حرکت داد گویی می‌خواست قبل از اینکه وارد معرکه شود شلوارش را بالاتر بکشد. بعد رخسار مصممش را به‌طرف جمعیت متوجه ساخت. دست‌ها را به‌عنوان امر به سکوت برافراشت. صدای هیس‌هیس متفقاً از گوشه و کنار اتاق برخاست. همین‌که همه ساکت شدند، ارسکین فولر آهسته و باوقار تمام به‌طرف آقای وارن برگشت، تعظیم کرد و با صدای تقریباً بم و پر شروع کرد:

آقای رئیس، اعضای هیئت‌مدیره، برادران و خواهران خانوادهٔ لانگویتی: ــ چه می‌توانم بگویم؟ در حقیقت دلم لبریز از احساسات است. همان‌طور که همهٔ شما می‌دانید من اهل نطق و خطابه نیستم. من مرد عملم و از بیان احساساتم عاجز. لیکن باور کنید این‌طور نیست که از درک این تجلیلی که امشب از من شده است عاجز باشم یا اینکه آن را حس نکنم. بااین‌حال اگر ممکن باشد با اجازهٔ شما مایلم این مزیت و بزرگداشت را برگردانم و از آقای وارن، هیئت‌مدیره و هزاران تن همکارانم که خدمتم را در شرکت بیمهٔ لانگویتی این چنین خوش‌آیند و الهام‌بخش نموده‌اند سپاسگزاری کنم. از شماست که من احساس می‌کنم که باید سپاسگزاری کنم.



کف زدن آهسته...

«شما نیز چون من آگاهید که جدایی راه ما یک جدایی جسمی است لیکن چون عمیقاً و با نظر وسیع‌تری بنگریم ما هرگز از هم جدا نخواهیم شد. ما به دستیاری آنچه ناجی بزرگ کشورمان آبراهام لینکن آن را «بهترین وسیلهٔ طبیعت ما» خوانده است خواهیم توانست به زندگی برادرانهٔ خود ادامه دهیم. برادران و خواهران، امشب احساسی دردناک بر من سنگینی می‌کند. وداع همیشه، عمل مالیخولیاآوری است. در حقیقت در این لحظه کلمات از من فرار می‌کند...»

ارسکین فولر آب دهانش را قورت داد و چشمک زد، احساسات بر عضلات صورتش فشار می‌آورد. با حرکتی انعکاسی دست چپش را در جیب بغلش فرو کرد، گویی می‌خواست مطمئن شود که چیزی را گم نکرده است و سپس ادامه داد: «لیکن صرف‌نظر از ناچیزی و بی‌مقداری مقامم من از اینکه در ساختن بنای این مؤسسهٔ مشترکمان از دل و جان کمک کرده‌ام بسیار مفتخر و مغرورم. ولی هدف ما تجارت و سوداگری تنها نبود. همان‌طور که رئیس بزرگمان بارها بدان اشاره نموده‌اند، و من نیز قلباً با ایشان موافقم، سعادت میلیون‌ها تن به کوشش ما بستگی دارد. آن‌ها به هنگام حرمان و نیاز به‌سوی ما روی می‌آورند و امید به ما دارند... این سوداگری نیست، این ایمان است!

صدای خفیف کف زدن‌ها برخاست... چنین می‌نمود که اثر جنب‌وجوش شدیدی در رخسار ارسکین فولر انعکاس یافته است، بی‌درنگ خود را بازیافت، ناگهان خندید و به‌طرز شیطنت‌آمیزی سر تکان داد. نگاهی محتاط و تیز به‌سوی آقای وارن انداخت و با لحنی شوخ و طعن‌آمیز ادامه داد:

«من در سنی که تقریباً به‌طور غیرعادی زود است بازنشسته می‌شوم. لیکن خود را نفریبم! درست که من چهل‌وسه سال دارم، اما، به خدا سوگند، خودم را بیست‌وسه ساله احساس می‌کنم. هنوز این قاطر پیر تاب‌وتوان زیادی دارد!»

خنده، فریاد و حتی صدای سوت...

«بهشون بگو، ارسکین.»

«آره!»



«تسلیم نشو، پیر»

«شک نیست من بازنشسته می‌شوم، اما بیکار نمی‌مانم! لبخند می‌زنم و به صف احتیاط می‌پیوندم...»

«بارک‌اللـه!»

«ما با توایم، ارسکین!»

«اما خیال نکنید که چون بازنشسته می‌شوم می‌خواهم دست از زندگی بشویم.» ارسکین قوی‌تر به آن‌ها اعلام خطر کرد و انگشت اشاره را تهدیدآمیز تکـان داد. «زیرا که زندگی را هنوز شروع نکرده‌ام.» با دست محکم به روی میز کوبید.

کف زدن بیشتر...

«من از جدایی از این سازمان باشکوه متنفر و بیزارم.» لحنش غمگین و صـدایش به نجوا گراییده بود. «لیکن چون انسانی خدمتش را تمام کرد باید برود. آفتاب برای من هنوز غروب نکرده است... با کمال احترام می‌خواهم فرمایشات رئیس محبوبمان را تصحیح کنم. او گفت که پایان روز برای من فرارسیده است!

خیر. خیر... خیر، دوستان من، اکنون نیمروز است. نه تنها برای من، بلکه برای شرکت بیمهٔ عمر لانگویتی!»

ارسکین فولر دید آقای وارن به جلو خم شد، لبخندی زد و همراه با کف‌زدن‌ها سرش را به علامت تأیید تکان داد. رخسار ارسکین فولر گلگون شد و هـم‌زمـان با ادامهٔ صحبت قیافه‌ای تار و ستیزه‌جو به خود گرفت:

«هیئت‌مدیره رأی داده است تا مرا در مقام مشاور نگه دارند.» برگـشت بـه آقـای وارن نگاه کرد. «جناب آقای رئیس بگذارید هشدارتان بدهم که اگـر همـین روزهـا تلفن زنگ نزند و فرمان شما را نشنوم که بفرمایید: «ارسکین فوری بیایید نزد مـن، کار مهمی با شما دارم: سخت مأیوس و ناامید خواهم شد.»

آقای وارن با حالتی تقریباً شبیه به شیطنت برخاست و با عجله به نزد ارسکین فولر شتافت. شانه‌اش را گرفت و با گستاخی محبت‌آمیـزی او را چرخانـد آن دو در میـان غریو کرکنندهٔ شادی‌ها بی‌حرکت و ساکت با هم روبـه‌رو شـدند. سـپس آقـای وارن دست‌ها را با چنان وضعی از هم باز کرد که گویی برادری را به آغوش می‌پذیرد کـه



هرگز چیزی را از او دریغ نخواهد کرد. با استادی تمام ارسکین فولر را در آغوش فشرد و با هر دو کف دست به پشتش زد. چون فریادهای شادی فرو نشست، آقای وارن با صدایی که به تمام اتاق پراکنده شد به ارسکین فولر اعلام داشت:

«به جان عزیزت ارسکین تو را خواهم خواند و به خدا سوگند هروقت تو را بخواهم حتماً باید بیایی» درحالی‌که موقرانه به یکدیگر خیره شده بودند، دست یکدیگر را فشردند. ارسکین فولر لب‌ها را تکان داد، کوشید چیزی بگوید، لیکن نتوانست کلمات را از تنگنای گلو بیرون آورد. سرانجام فقط سر تکان داد. چشمانش تر شده بود...

مردی بلند بالا که موهای خاکستری‌رنگی داشت از جای پرید، دست راستش را بلند کرد و رساتر از هیاهوها فریاد زد:

«آقای رئیس! آقای رئیس»

آقای وارن جواب داد: «بله، آقای ادوارد.»

چون اتاق ساکت شد، مرد خاکستری موی آغاز سخن کرد: «آقای رئیس، امیدوارم خارج از دستور رفتار نکرده باشم و چون فرض بر این است که نکرده‌ام، بدین‌وسیله تقاضا می‌کنم که این مراسم افتخارآمیز، همراه با عکس، در شمارهٔ آیندهٔ روزنامه رسمی خودمان *لانگویتی لایف* منتشر شود...»

مرد تنومند سرخ چهره‌ای برخاست و گفت: «من با این پیشنهاد موافقم!»

آقای وارن که هنوز دستش را دور شانه‌های ارسکین فولر حلقه زده بود گفت: «پیشنهاد شد و موافقت با آن نیز اعلام شد که شرح کامل مراسم افتخارآمیز این جشن بزرگ و همایون در صفحات روزنامهٔ رسمی خودمان *لانگویتی لایف* به رسم یادبود ذکر شود. ایرادی نیست؟» چند نفر گفتند از موضوع خارج نشوید.

اگر ایرادی نیست خواهش می‌کنم موافقین رضایت خودشان را با گفتن «بله» ابراز دارند!

غرش رعد مانند تصویب برخاست: «بله!»

آقای وارن فریاد زد: «مخالفین!»

سکوت.

آقای وارن دست‌هایش را بلند کرد و انگشتان را از هم گشود و فریاد کرد:



«پیشنهاد به اتفاق آراء به تصویب رسید.»

زن جوانی که لباس سفیدی پوشیده بود با چابکی با دوربین عکاسی و فلاش جلو آمد، خم شد، دوربین را به‌چشم گذاشت و سه‌بار نور آبی‌رنگ فلاش را بر صورت ارسکین فولر و آقای وارن رها کرد. ارسکین فولر چشمک‌زنان مشکوک ایستاده بود، سپس چون به خود آمد، با عجله نشست.

طوفانی از سوت، پایکوبی، فریاد در گوشش طنین انداخت و بیهوده می‌کوشیدند آواز «از بس مهربان است» را از نو بخوانند. لیکن ارکستر به اشارهٔ یکی از مدیران فضای اتاق را با آهنگ والس مشهوری پر ساخت و پیشخدمت‌ها با شتاب میزها و صندلی‌ها را از سر راه برداشتند. ارسکین فولر بهت‌زده به جفت‌هایی که رقص‌کنان می‌خندیدند و به او نگاه می‌کردند و از مقابل چشمان پر از اشکش چرخان می‌گذشتند نگاه می‌کرد... خود را تنها و بیهوده یافت؛ بین جمعیت تنها بود. زمان بیرحمانه می‌گذشت، بیمهٔ لانگویتی به زندگی‌اش ادامه می‌دهد و او جدا از همهٔ آن‌ها کنار ایستاده بود، مطرود و ناخواسته بود. آب دهان را قورت داد و چشمانش را دوباره خشک کرد. ناگهان احساس کرد که دیگر تاب تحمل را از دست داده است. برخاست و آهسته غرغرکنان گفت:

«ببخشید، الساعه برمی‌گردم...»

آهسته و با چشمان افکنده به‌طرف اتاق مردها رفت، چند نفر به منظور تبریک گفتن صمیمانه با دست به پشتش زدند. ارسکین فولر بالاجبار به رویشان لبخند زد...

آری ارسکین فرار کرده بود، خود را از دیدشان پنهان کرده بود. قول خود را که گفته بود تا آخر ضیافت با آن‌ها خواهد بود شکسته بود. خشمی ناگهان او را بر این داشت تا بیش از این خود شاهد و شرکت‌کننده در شکست خود نباشد... در آن حال که از کریدور به‌سوی پلکان می‌رفت آنچنان از آتش خشم می‌سوخت که چشمانش جایی را نمی‌دید. زمانی که خطاب به ردیف سرهای بالا برگشتهٔ جمعیت گفته بود: «وداع همیشه عمل مالیخولیاآوری است»، اتفاقی و مصنوعی نگفته بود. در حقیقت در جلو جمعیت مجبور بود عنان اختیار را نگه دارد، و خود را از گفتن اینکه تمام این مراسم مسخره و وانمودی و مصنوعی بوده است خودداری کند. اما آنچه اکنون او را

از خود خشمگین و بیزار کرده بود این بود که در آخرین لحظه به‌جای اینکه چوب لای چرخ‌های ماشین خوب سازمان داده شدهٔ دروغ وارن فروکند، قدرت و جسارت از او رخت بربسته بود و در این خودنمایی و ظاهرسازی شریک شده بود.

وسوسه‌ای که مصراً از او می‌خواست تا دلیل کناره‌گیری خود را از بیمهٔ لانگویتی به همکارانش افشا نماید، با قول و میثاقی که برای نگهداری زبانش بر ذمه گرفته بود با هم به ستیزه برخاسته بودند و هیجان حاصل از آن چنان عضلاتش را درهم می‌فشرد که دیگر نمی‌توانست در آن مجلس بماند و از پا درنیاید، ساکت نشستن پشت میز با علم به اینکه در عرض یک ساعت رابطهٔ سی ساله‌اش با بیمه برخلاف میل و به‌رغم اعتراضاتش یکسره خاتمه می‌یابد به این می‌مانست که شاهد و ناظر چاقویی باشد که لبهٔ تیز آن بر اعصابش فرود می‌آید...

برای پرهیز از دیدار دوستان و هم‌قطاران قدیمی‌اش کوشید هتل را از در جانبی ترک کند. به سر یک راه‌پلهٔ پشتی رسیده و ایستاد و غمگین به پله‌های وسیع و مفروش نظر دوخت. تنها بود. دست چپش را آهسته در کت فروبرد و انگشتانش نوک چهار مداد خودکار سیاه و قرمز و آبی و سبز را که در جیب بغل کتش به ردیف آویزان بود لمس کرد. هرگاه غمگین و پریشان‌حال و یا قلبش از غصه مملو می‌شد، همواره همین‌گونه رفتار و حرکت اجباری، که زاییدهٔ بحران یک دورهٔ مبهم و فراموش شدهٔ گذشته‌اش بود، از او سر می‌زد. لمس نمودن مدادها همیشه به‌نحوی او را مطمئن می‌ساخت. زیرا چنین به‌نظر می‌رسید که آن‌ها نمودار احتیاج غیرقابل توصیفی به پیوستگی با نوعی تصمیم احساساتی بودند که خود نیز معنی و وسعت و اندازهٔ آن را نمی‌دانست...

آری ترک کردن ضیافت غیرمنطقی و دفاع‌ناپذیر بود. نه تنها به قولی که به وارن داده بود که تا آخرین لحظه استقامت کند، وفا نکرد، بلکه خود را مردی نشان داد که نمی‌تواند کف نفس داشته باشد و عنان اختیار خود را نگه دارد. لیکن می‌دانست که گریزش مفهوم دیگر و عمیق‌تری دارد. با فرار از مجلس ضیافت در حقیقت می‌خواسته است از خودش فرار کند. آن مجلس ضیافت نشان آن حقیقتی بوده است که او در آن لحظه می‌کوشید از آن بیش از هرچیز دیگر در این دنیا



بپرهیزد. و حقیقتی که او را این چنین متوحش ساخته بود چنان کاملاً جزء وجودش و گذشته‌اش بود که فقط می‌توانست آن را حس کند و تحمل کند؛ نمی‌توانست آن را بشناسد و بر آن فایق آید...

درحالی‌که آن جعبه را در دست می‌فشرد، چون جنایتکاری از پلکان به پایین خزید. دورافتاده و طرد شده بود، کهنه شده بود، در شرکتی که خود در ایجادش کمک کرده بود به وجودش احتیاجی نبود. بی‌شک به سهولت می‌توانست شغلی برای خود پیدا کند، در دنیای بیمه همه‌جا او را مدیر کارآمدی می‌شناختند؛ مثل یک تحول‌دهندهٔ زرنگ اجناس. اما نکتهٔ اصلی در این جا نبود. سراپای شرکت بیمه لانگویتی را می‌شناخت، آن را حتی بهتر از شخص خودش هم می‌شناخت و چون می‌دید که شرکتش کسی را با چنین لیاقتی به دور می‌اندازد سخت خشمگین می‌شد ـ مطمئن بود که حتی اگر دربارهٔ دیگری همچنین رفتاری می‌کردند نظیر همین احساس به او دست می‌داد. از یادآوری دروغ‌ها و سخنان چرب و تملق‌آمیزی که از لبان نازک وارن که بیش از هرکس دیگر می‌کوشید او را از سر راه بردارد، بیرون می‌آمد، می‌خواست تف بیندازد. شاخهٔ خشکیده‌ای بود که او را از سر باز کرده بودند. درست است که یک دسته اسکناس زیبا به‌عنوان پاداش خدمت به او داده بودند، اما به هر جهت می‌خواستند او را از سر راه بردارند...

ولی به خدا سوگند به آن‌ها نشان خواهد داد! پنداشته‌اند که او کهنه و بی‌مصرف و رنگ‌ورو رفته است. شغل دیگری خواهد یافت. نه، حالا نه، نخست جوانب کار را باید ببیند، و همین که شغل دیگری دست‌وپا کرد چنان اسم و شهرتی در کند، چنان بیاوبرویی به‌هم بزند که بیمهٔ عمر لانگویتی افسوس بخورد که ای کاش او را از دست نداده بود... با تلخی به خود گفت مجبورم کردند رشوه بپذیریم، اما پشیمان خواهند شد. هیچ تعجب نخواهد کرد که پس از یک سال باز او را به‌کار دعوت کنند.

گرچه بیش از دو سال است که آن قانون و آیین‌نامهٔ مخصوص که به هیئت‌مدیره اختیار داده بود به میل خود هرکارمندی را که سی سال بیشتر سابقهٔ خدمت دارد مجبور به بازنشستگی کند به‌موقع اجرا درآمده است، اما این عقیدهٔ وسوسه‌آمیز که از این ناروایی و طرد شدن بیرحمانه در او پدید آمده بود اکنون او را به این سوءظن



دچار کرده بود که از همان روز اول که آن قانون را تصویب کردند منظورشان طرد او بوده است. ولی آنچه بیش از همه‌چیز وجودش را می‌آزرد، حرفی بود که میس کرامر منشی وفادار سابقش امروز صبح در اداره به او گفته بود ـ و او را به شرافتش سوگند داده بود که کلمه‌ای از آن را به جنبنده‌ای بازگو نکند ـ گفته بود که روبرت وارن پسر کوچک‌تر رئیس آلبرت وارن که تازه پا به بیست‌وسه سالگی گذاشته است (ارسکین به خود گفته بود: این‌قدر جوان است که به‌جای بچهٔ من حساب می‌شود) به‌جای او نامزد اشغال مقام مدیریت «مانهاتان» است...

پس تنها نه به این علت بود که او را نالایق می‌پنداشتند و نه به این علت بود که مردم او را دوست نمی‌داشتند، یا به او احترام نمی‌گذاشتند که چون آشغال او را بیرون انداختند بلکه وارن چون خواست جایی برای پسرش خالی شود او را از اداره بیرون کرده بود. روبرت وارن قرار بود عروسی کند و وارن پیر مدیریت کل مانهاتان را به عنوان هدیهٔ عروسی به او می‌داد.

ارسکین به یاد آورد که این بچه، روبرت، را چندین‌بار در اداره و خیابان دیده بود و در آن موقع چیز جالب و مشخصی در او ندیده بود. فقط جوان خوش قیافه و خوشرویی بود که در بیوک کروکی کورسی‌اش با دختر مو خرمایی بلندبالایی پی‌درپی پایین و بالای خیابان را می‌نوردید... و یکی دوبار در ستون شایعات خوانده بود که وارن جوان در این کلوب و در آن کلوب شبانه بوده است. لیکن ارسکین هرگز فکر نمی‌کرد که یک چنین جوان بی‌آزار و ولخرجی به‌جای او انتخاب شود... و با آن دختر احمق ـ و بی‌شک دختری ولگرد ـ عروسی کند... از این بی‌عدالتی به‌حال استفراغ دچار شده بود.

تمام بعدازظهر قبل از ضیافت در آپارتمانش پای تلفن نشسته بود، سیگار می‌کشید، می‌کوشید به خود جرئت دهد و به وارن تلفن کند و قضیه را بی‌رودربایستی به او بگوید. لیکن به‌رغم خشم دردآورش قادر نبود به این کار دست بزند ـ فکر کرده بود به وارن تلگراف کند و ضیافت را موقوف کند، اما روح ابتکار نداشت تا برای این انکار بهانهٔ نجات‌دهنده یا بهانهٔ عامه‌پسندی ساز کند... تا شب هنوز جوش می‌زد و بلاتصمیم بود...